

ویژه کودک و نوجوان

روزی روزگاری...

نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار

اتوبوس شهرستان تازه وارد ترمینال تهران شد. بلافاصله بعد از توقف تمام مسافران یکی یکی پیاده شدند.

من دوسالی بود که به دلیل تحصیل در دانشگاه، در تهران اقامت داشتم اما مادرم اولین بار بود که به تهران می‌آمد. پایین در اتوبوس منتظر پیاده شدن مادرم شدم. ساک مادرم را از داخل قسمت بار اتوبوس بیرون کشیدم. با مادر به سمت مترو رفتیم. باید حداقل یک ساعت قبل از پرواز در فرودگاه بودیم. این اولین سفر مادرم بود که با هواپیما به مشهد می‌رفتیم.

خیابانی که از سمت ترمینال جنوب به مترو منتهی می‌شود همیشه پر از دستفروشان است که زمان نمی‌شناسند و صبح و شام آنجا بساط دارند.

وارد ایستگاه مترو شدیم. شلوغ بود. اغلب مسافران در حال دویدن به سمت گیت‌های ورودی بودند.

بلیت دو سفره‌ای خریدم.

در شلوغی جمعیت به سختی به سمت انتهای ایستگاه محل سوار شدن به واگن مخصوص خانم‌ها رفتیم. مادر با مترو آشنایی نداشت. سفارش‌های لازم را به او کرده و تأکید کردم هرطور شده سوار شود و جا نماند. خودم برگشتم و در محل سوار شدن به واگن مردانه منتظر ماندم. اما چشمم از مادرم بر نمی‌داشتم. وقتی قطار آمد با اشاره از او خواستم سوار شود. بر خلاف محدوده مردانه که جمعیت موج می‌زد خوشبختانه قسمت زنانه زیاد شلوغ نبود. همانطور چشمم از مادرم بر نمی‌داشتم تا اینکه قطار رسید و بعد که مطمئن شدم سوار شد فوراً سعی کردم خودم را از لابه‌لای جمعیت به داخل واگن بکشانم. مانند جمعیتی که هجوم آورده بودند تا قبل از بسته شدن در سوار شوند من هم سعی داشتم با فشار خودم را به داخل واگن برسانم اما چند مرد قوی هیکل که برای خارج شدن از مترو دیر اقدام کرده بودند سعی می‌کردند از در قطار خارج شوند. اگر ساک مسافرتی نبود راحت‌تر می‌توانستم داخل شوم اما سنگینی و حجیم بودن



پرواز به وقت هشت

- بگو تو ایستگاه بعد پیچش کن.

تمام صداها در سرم می‌پیچید و مانده بودم که چه کنم. دلم می‌خواست فریاد بزنم. اگر در این شهر شلوغ مادرم گم شود چطور پیدایش کنم؟ بغض گلویم را گرفته بود. به کمک یکی از مسافران روی صندلی نشستم و دستانم را جلوی صورت‌م گرفتم. یکی از مسافران در حالی که سعی داشت دلدارای ام دهد، گفت: به گوشیش زنگ بزن.

نگاهی به او انداختم و در دلم گفتم: «برای کسی که چشمان ضعیفی داره، موبایل به چه کار می‌آید؟» آرام گفتم: «موبایل نداره.»

قطار دیگری آمد. بدون اینکه به نظرات آدم‌های اطرافم گوش کنم به سمت قطار رفتم. نگاهی به ساعت انداختم. اگر در وقت باقیمانده مادرم را

ساک مانع بزرگی بود. بیرون آمدن آنها باعث شد به ساکم فشار آورند و همراه خروج آنها من را هم به بیرون بکشاند. هر قدر تلاش کردم که برگردم نشد. من فریاد می‌زدم مادرم، مادرم تا شاید به من راه بدهند اما کسی توجه نکرد. شاید ثانیه‌ای طول نکشید که ازدحام جمعیت من را از جلوی در واگن به عقب راند و در نهایت تلاش و سعی برای سوار شدنم بی‌اثر ماند و درهای قطار بسته شد. من جا ماندم و قطار حرکت کرد.

چند نفری که فهمیدند مادرم داخل قطار است با حالت ترحم و دلسوزی نظرم می‌دادند و راهنمایی‌ام می‌کردند.

- به موبایلت زنگ بزن.

- با مترو بعدی برو پیدایش می‌کنی.

پیدا نکنم چه؟ او که در این شهر غریب کسی را نمی‌شناسد و جایی را بلد نیست. با خودم گفتم کاش شماره موبایلم را نوشته و به او داده بودم تا حداقل از کسی بخواهد با من تماس بگیرد. تنها چیزی که به ذهنم می‌رسید این بود که هر ایستگاه پیاده شوم و گشتی بزنم تا بلکه مادرم را پیدا کنم. شوش - مولوی - خیام - پانزده خرداد - نواب و...

یکی پس از دیگری در هر ایستگاه پیاده می‌شدم و جست‌وجو می‌کردم و دوباره سوار می‌شدم، اما نه اثری بود و نه خبری تا به انتهای خط که مترو فرودگاه بود رسیدم.

ناممید در مترو قدم می‌زدم. غروب شده و هوا در حال تاریک شدن بود. ساعت داخل سالن مترو حدوداً ۷ عصر را نشان می‌داد. حساب کردم حدوداً یک ساعت بیشتر به زمان پرواز هواپیما باقی نمانده است و من هنوز مادرم را پیدا نکرده‌ام. روی یکی از صندلی‌های مترو نشستم و به پر و خالی شدن آن نگاه می‌کردم. پیامی از طرف پدرم آمد که «خیلی مواظب مادرت باش. یادت نره داروهاش رو به موقع بدی. وقتی تو فرودگاه مشهد نشستید بهم پیام بده.» مطمئن بودم که دیگر به پرواز نمی‌رسیم و دلشوره گم شدن مادر جای استرس نرسیدن به فرودگاه را گرفته بود. اذان مغرب از بلندگوهای سالن بلند شد. یادم افتاد مادرم همیشه تأکید بر نماز اول وقت داشت. تصمیم گرفتم نماز بخوانم و قدری در نمازخانه استراحت کنم. نمازم که تمام شد دلم شکست. چقدر شوق زیارت امام‌رضاع(ع) را داشتمیم و از همه بیشتر مادرم. قطرات اشک صورتم را پر کرد. زمزمه کردم: «یا امام‌رضا مادرم اینجا غریبه. تو رو به غریبیت قسم به دادم برس. ما رو که نطلبیدی حداقل مادرم رو به من برسون.»

هنوز نخواستیم تمام نشده بود که صدایی از قسمت نمازخانه خانم‌ها به گوشم رسید. رسید. نمازخانه را با پردهای به دو قسمت تقسیم کرده بودند. دقت کردم دیدم صدا آشناست. بله خودش بود. من صدای تکبیر نماز مادرم را خوب می‌شناختم. در هواپیما به دستور مهماندار کمر بندهای صندلی خودم و مادرم را بستیم. چند لحظه بعد وقتی هواپیما اوج گرفت به ساعت نگاه کردم. عقربه ساعت در دست روی عدد هشت بود. همان لحظه متوجه امام‌رضا(ع) شدم و گفتم السلام علیک یا امام زین‌العابدین یا امام هشتم.

نامفهوم از گنجشک به گوش می‌رسید.

انگار با جیک جیک خود چیزی می‌گفت.

امام(ع) حرکت کردند و رو به من فرمودند: «سلیمان! این گنجشک زیر سقف ایوان لانه دارد. یک مار سمی به جوجه‌هایش حمله کرده است. زودباش به آنها کمک کن.»

با شنیدن حرف امام - در حالی که تعجب کرده بودم - بلند شدم و چوب بلندی برداشتم. آنقدر با عجله به طرف ایوان دویدم که پام به پله‌های لب ایوان برخورد کرد و چیزی نمانده بود که پرت شوم.

وقتی برگشتم با تعجب پرسیدم: «شما چطور فهمیدید که آن گنجشک چه می‌گوید؟» امام فرمودند: «من حجت خدا هستم...»

آیا این کافی نیست؟»

(قطب‌راوندی، ج یک، ص ۳۵۹).



چادری پر از نور

آسرا جوانمرد: روزی که قرار بود به مشهد برویم من خیلی خوشحال بودم. وقتی وارد حرم شدیم نشستیم و مادرم دعا خواند. حرم امام‌رضاع(ع) طوری بود که انگار مرا با خود به دور دست‌ها می‌برد. یک لحظه دیدم مادرم نیست و من او را گم کرده‌ام ولی نترسیدم چون مادرم گم گفته بود هیچ کس در حرم امام‌رضاع(ع) گم نمی‌شود. من مادرم را صدا می‌کردم که ناگهان خانمی آمد و شماره پدرم را پرسید و به گوشی پدرم زنگ زد ولی خاموش بود. از امام‌رضاع(ع) کمک خواستم که یکدفعه چشمم به مادرم افتاد. به طرف مادر دویدم و در دلم از امام رضا تشکر کردم. روز بعد مادرم مرا به پدرم سپرد. من پیش پدرم نشستم و با هم قرآن خواندیم. وقتی قرآن خواندند تمام شد رفتیم تا کمی استراحت کنیم. پدرم خندید و به مادرم گفت: اسرا فقط قرآن را ورق می‌زد و بلد نبود بخواند و همه حرم را بوسید. از درها گرفته تا صندوق صدقات. من کمی ناراحت شدم و با امام‌رضاع(ع) حرف زدم. شب در خواب دیدم که قرآن خواندن بلد هستم و یک چادر سفید که پر از نور است سرم کرده‌ام.



نذر انگشتر

امیر حسین خدادادی: قرار بود به مشهد برویم و من خوشحال بودم. مادرم می‌گفت چون در بچگی من مرض شده بودم نذر کرده بودند که مرا به مشهد ببرند و مادرم هم انگشترش را به داخل ضریح بیندازد. وقتی به مشهد رسیدیم اول به حرم امام‌رضاع(ع) رفتیم. من می‌دانستم که امام‌رضاع(ع) امام هشتم ماست. مادرم گفته بود که امام(ع) دعاهای آدم‌ها را برآورده می‌کند. امام‌رضا دعای مادرم را هم قبول کرده بود. حرم پر از آدم‌های مختلف بود. حتی عرب و لبنانی هم بودند. کیوت‌های حرم اصلاً از آدم‌ها نمی‌ترسیدند و بعضی از آنها برای کیوت‌ها گندم می‌ریختند. من هم از پدرم خواستم گندم بخردم تا به کیوت‌ها بدهم. داخل حرم احساس خوبی داشتم. بیشتر مردم گریه می‌کردند و با امام رضا حرف می‌زدند. وقتی وارد حرم شدیم مادرم گفت از امام‌رضاع(ع) تشکر کرده و انگشترش را برای تشکر داخل ضریح انداخته است. من هم از امام(ع) تشکر کردم. وقتی پدرم مرا روی شانه‌هایش گذاشت توانستم به ضریح دست بزنم. احساس عجیبی داشتم. انگار داشتم در آسمان پرواز می‌کردم.



آب سقاخانه

امیر حسین سلامت: وقتی به مشهد رسیدیم گنبد طلایی رنگ امام‌رضا از دور دیده می‌شد. به راه آهن که رسیدیم، یک تاکسی گرفتیم و مستقیم به حرم رفتیم. داخل حرم شدیم و وقتی گفتیم «یا ضامن آهو» احساس خوبی به من دست داد. حس می‌کردم سبک شدم و خیلی خوشحال بودم. بعد با پدرم وضو گرفتیم و همراه با جماعت نماز خواندیم. در حرم هر کس حاجتی داشت. آدم‌های معلول هم برای شفا خواستن آمده بودند. در دلم آرزو کردم کاش هیچ کس آرزوی برآورده نشده‌ای نداشته باشد و همه خوشحال با حرم وداع کنند. کیوت‌ها با شادی در آسمان حرم پرواز می‌کردند و مردم هم به آنها گندم می‌دادند. داخل حرم همه می‌خواستند به ضریح دست بزنند و بعضی‌ها با صدای بلند گریه می‌کردند. شاید مشکل آنها بزرگ‌تر بود. من و پدرم به سقاخانه رفتیم و از آب آنجا نوشیدیم. آب سقاخانه طعم خاصی داشت و تا به حال در عمرم چنین آبی ننوشیده بودم.

حکایت‌کننده...

گفت و گوی گنجشک با امام مهربان

سلیمان یکی از اصحاب امام‌رضاع(ع) می‌گوید: حضرت رضاع(ع) در بیرون شهر، باغی داشتند. گاهی برای استراحت به باغ می‌رفتند. یک روز من نیز همراه آقا رفتم. نزدیک ظهر، گنجشک کوچکی هراسان از شاخه درخت پرکشید و کنار امام نشست. نوک گنجشک، باز و بسته می‌شد و صداهایی گنگ و



داستان تصویری: ادعای حقوق بشر ترامپ

1. دونالد آلان میکروفون آماده شد. حالامی تونی پیامت را بکنی. تمام شبکه‌های تلویزیونی های دنیا بخش میکنند

2. ما با افعال تحریم علیه ایران از دستتایی این کشور به سمت آتم جلو گیری میکنم زیرا نمیخواهم بکنار دیگره دنیا شاهد بیچاران انمی باشم

3. ولی ترامپ جان صبر کن اینطور نگو

4. چرا مگر حرف بدی زدم؟

5. آخه این حرف شما مردم دنیا را یاد بیچاران انمی می‌اندازد

6. این که خوبه کجاش اشکال داره؟ آخه...

7. اینکه دنیا یاد بیچاره‌ایم بیفته؟ اشکالی داره؟ خودمون همیشه باعث محکومیت خب این حرف چرا

8. مگه یادتون رفته تنها ما امریکایی‌ها بودیم که با بمب اتم به هیروشیما و ناگازاکی حمله کردیم